

## با صدر مائو در راه پیمائی طولانی



خاطرات چن چانگ فینگ

محافظ مائوتسه دون

ترجمه: حسین دهقانپور

## فصل نهم

### به سوی ژاویدی

بعد از عبور از دریایی «دادو»، چند روزی را در هالینگ پینگ گذرانیدیم و بعد از آن به سوی ژاویدی حرکت کردیم. مردم می گفتند که ژاویدی یک روز راه است و از آنجا فاصله زیادی ندارد.

بامدادان خیلی زود از خواب برخاستیم و آماده حرکت شدیم. اما صدر مائو مصروف یک کار مهم بود که نمی توانست نیمه کاره بگذارد و با ستون رفقای کمیته مرکزی نرفت. بعد از ختم کار با ستون رفقای پرستار و دسته طبی حرکت کرد. رفیق هوچانگ باو فرمانده دسته گارد و من با صدر مائو باقیمانده بودیم.

بعد از طی یک مسافت به کوهستانی رسیدیم که حدود چهار کیلومتر ارتفاع داشت، ما از آن کوتل باید عبور می کردیم. هنوز مصروف بالا رفتن از کوتل بودیم که سه فروند هواپیمائی جنگی دشمن برفراز سر ما پیدا شدند. رفیق «هو» پیشتر و رفیق صدر مائو در وسط و من از دنبال او راه می رفتیم. رفیق صدر مائو بسیار عادی با نگاه به راه کوهستانی راه می رفت. در حالی که در آسمان طیارات دشمن چرخ می زدند. رفیق مائو با چنان آرامش خاطر راه می رفت گویا که هیچ خبری نبود و او در این سربالائی کوه به تفریح آمده است. هرکسی را که می دیدی حالت عادی نداشت و صدر فقط گاه گاهی به آسمان نگاه می کرد و بس.

طیارات دشمن بالا رفتند و پائین آمدند و به چپ و راست چرخیدند، آخرالامر راه شان را گرفته به همان سمتی رفتند که از آنجا آمده بودند. ما نفس راحتی کشیدیم زیرا تصور می کردیم که آن ها این بار ما را رها کرده و رفته اند. هنوز در این تصور نمکین غرق بودیم که صدای پاره شدن هوا را شنیدیم. این صدا صدای بمب ها بود که به سرعت هوا را می دریدند و به سوی زمین، به سوی ما می آمدند. من با صدای تقریباً مشابه به صدای بلند گفتم: «رفیق صدرا!» و به سوی او دویدم.

هنوز چند قدم ندویده بودم که یک بمب خوشه ای در نزدیکی ما منفجر شد. فشار انفجار مرا به یک سو انداخت و رفیق مائو در بین دود و خاک انفجار از نظرم غایب گردید. نمی دانم زخمی شده بودم یا نه، اما با سرعت به سوی رفیق صدر دویدم. خوشبختانه دیدم که رفیق صدر و رفیق هوچانگ بائو بر زمین نشسته اند. رفیق هوچانگ بائو زخمی شده و صدر مائو سالم بود. تا این وقت فکر می کردم که قلبم از دهنم بیرون می زند، ولی با دیدن رفیق مائو بهتر شدم. با پشت دستم چشم و ابروهایم را پاک کردم و به سوی صدر مائو رفتم. صدر مائو، سر رفیق «هو» را در بغل گرفته او را نوازش می کرد. رفیق هو با هر دو دستش شکمش را محکم گرفته بود و عرق و خون از چهره اش فرو می ریخت و بی صدا همان طور مانده بود.

من نمی دانستم در آن شرایط چکاری می توانم انجام دهم، خوشبختانه یک نفر از تیم پزشکی سر رسید. با دیدن پرستار رفیق صدر گفت:

- لطفاً عجله کنید و رفیق را کمک نمایید.

اما رفیق هو با دستانش اشاره کرده گفت:

- رفیق صدرا! کار من تمام است، لطفاً ادویه را برای من ضایع نکنید، شما هنوز راه طولانی در پیش دارید و برای رفقای دیگر نگره دارید. چهره سرخرنگ رفیق هو به سرعت به زردی می گرائید.

- زیاد جدی نیست، وارخطا نشوید، به زودی بهتر می شوید. این جملات از دهن رفیق مائو خطاب به رفیق هو بود. رفیق مائو چند لحظه ایستاد شد، به هو نگریست و سپس به زمین نشست و رفیق هو را مانند طفلی که به خواب رفته باشد در آغوش گرفت و زمزمه کرد «نو دوباره جور می شوی، دوباره جور می شوی. تحمل کن خوب می شوی. ما تو را به ژاوزیدی می پریم. در آن جا یک داکتر پیدا می کنیم و او تو را به کمترین فرصت تداوی می کند و تو جور می شوی.»

رفیق هو با چشمان خسته ولی مملو از محبت به سوی صدر مائو می دید. لیکن زمانی که شنید ما او را به ژاوزیدی حمل خواهیم کرد با عصبانیت گفت:

- رفیق صدر! بردن من به ژاوزیدی معنی ندارد. زخم عمیق است و موجب خونریزی داخلی خیلی بد شده است. من خون زیاد ضایع کرده ام. من از مردن هراسی ندارم و خوش حالم که در راه اندیشه ام می میرم. اما خیلی تاسف می خورم که همراهی شما رفقا نمی توانم به شانسی بیایم و پایگاه ما را در آن جا بینم. در این اثنا دو مروارید اشک از گوشه چشمانش به بیرون لغزید.

رفیق هو چند مرتبه سرفه کرد و مثل آن که چیزی در گلویش بند شده باشد و سپس گفت:

- پدر و مادرم در جیان و جیانگی زندگی می کند. اگر ممکن شد لطفا آن ها را از مرگ من مطلع سازید. صدر مائو هیچ چیزی نمی گفت و فقط هو را در بغل گرفته بود. من و پرستار به خاطر همدردی با رفیق هو گفتیم: «وارخطا نشو! چیزی نیست، جور می شوی. تو با ما به شانسی می روی و ما با هم پایگاه جدید ما را می بینیم.» هو لحظه بعد در حالی که سخنانش تک تک و از هم گسیخته ادا می شد، خطاب به من گفت:

- رفیق چن! من دیگر متأسفانه نمی توانم از رفیق صدر محافظت کنم. تو باید رفیق صدر و سایر اعضای رهبری ما را خوب محافظت کنی.

- سخنان اخیر رفیق هو چنان به نرمی و آهستگی ادا می شد که من به مشکل می توانستم آن ها را بشنوم. آخر الامر او سرش را به مشکل بالا آورد و به سوی رفیق صدر و ما نگاه کرد و گفت:

- پیروز... پیروز باد... پیروز باد انقلاب! و سپس چشمانش را بست. من و پرستار با صدای بلند نامش را گرفته صدا زدیم ولی او رفته بود و دیگر صدای ما را نمی شنید. هیچ کدام ما نمی توانستیم جلو اشک های ما را بگیریم.

رفیق مائو با مشاهده این که رفیق هو دیگر در بین ما نیست، دستش را آهسته آهسته از زیر گردن او بیرون آورده و بدن بی جان او را با نرمش بر زمین گذاشت و قد راست کرده ایستاده شد. او با صدای خیلی آرام به من گفت: پتو کجاست؟ من پتوی را که با خود آورده بودم به او دادم. او پتو را از من گرفته باز کرد و جنازه رفیق هو را با دقت با آن پوشانید.

آن روز تمام کوهسار اطراف در سکوت فرورفته بود، نسیمی ملایمی هم برگ علف و شاخچه درختان وحشی را تکان نمی داد. تو گوئی که طبیعت نیز در مرگ یک قهرمان کمونیست ماتم گرفته و به سکوت ایستاده بودند. ما اشک های ما را پاک کرده و جنازه رفیق گرامی ما را به خاک سپردیم و بار دیگر به دنبال رهبر ما به مارش پرداختیم.